

چی ببینیم؟



دنیا همه هیچ و اهل دنیا همه هیچ:
درباره فیلم «شمال از شمال غربی» ساخته‌ی آلفرد هیچکاک»

پیمان شاهی

بلکه برای مردم تمام نقاط دنیا هم، دیدنی از آب درآمدند و همین شد که خیلی زود از تمام جهان، تقاضا برای فیلم‌های ساخت آمریکا بالا گرفت و تولیدات‌شان زیاد شد و یک تجارت بسیار پُر سود شکل گرفت که تا همین حالا هم ادامه دارد.

خیلی‌ها خیال می‌کنند دلیل این امر آن است که آمریکا از قدیم سرزمین صنعت و نوآوری بوده و پیشرفت سینمای آن هم بخاطر امکانات تکنیکی وسیعی است که از ابتدا برای فیلمسازان آنجا تهیه می‌شد. این حرف تا حدودی درست است ولی دلیل اصلی را به‌نظم فیلمساز بزرگ و مشهور آلفرد هیچکاک گفته که: «وقتی در آمریکا فیلم می‌سازی، عملاً داری برای تمام دنیا فیلم می‌سازی؛ چون جمعیت‌های بزرگ مهاجران از تمام دنیا

سینما را فرانسوی‌ها اختراع کردند ولی آمریکایی‌ها به اوج رساندند. این اختراع فرانسوی، ظرف چند سال بعد از ثبت و گسترش‌اش در اروپا تقریباً به همه جای دنیا رفت و در همه‌جا تبدیل به یک هنر محلی شد؛ ولی در آمریکا داستان چیز دیگری بود. فیلم‌های آمریکایی نه تنها برای خود ساکنان آمریکا جذاب بودند



برادران لومیر، مخترعان سینما

این فیلم حدود ۶۵ سال پیش ساخته شده و امروز جزو آثار به اصطلاح کلاسیک سینما شناخته می‌شود. منظور از کلاسیک هم که می‌دانید چیست؟ در هنر به آثاری کلاسیک می‌گویند که پایه‌گذار قسمتی ماندگار از آن هنر باشند و آیندگان برای آموختن اصول و پایه‌ی کار، مدام به آنها مراجعه کنند. «شمال از شمال غربی» هم یکی از آثاری است که در سینما چنین جایگاهی دارد و ردپای بعضی از صحنه‌های آن را می‌توانیم در ده‌ها فیلم بعد از آن پیدا کنیم. در ادامه سعی می‌کنم توضیح دهم که چرا این فیلم، چنین جایگاهی دارد و چرا بعد از شصت سال و با وجود کهنگی بعضی از تکنیک‌هایش، تماشای آن همچنان لذت‌بخش است.

آلفرد هیچکاک به عنوان «استادِ دلهره» در سینما شهرت دارد چون در لحظه‌ی فیلم‌هایش به شکل ماهرانه‌ای، بیننده را دچار این دلهره می‌کند که «یعنی الان قراره چی بشه!؟» و همین کنجکاوی همراه با نگرانی، باعث می‌شود که صحنه به صحنه‌ی فیلم را دنبال کند و با نوشته شدن عبارت The End در پایان، نفسی به راحتی بکشد. توجه کنید که «دلهره» با «ترس» فرق دارد: ترس چیزی است که در یک لحظه در مواجهه با یک پدیده‌ی ناشناخته و غیرمنتظره اتفاق می‌افتد و آدم را دچار شوک می‌کند، ولی دلهره یک وضعیت طولانی است که بیننده را در انتظار و نگرانی اینکه چه بلاهایی قرار است سر شخصیت‌های داستان بیاید، نگه می‌دارد. در نتیجه فرق بین فیلم‌های



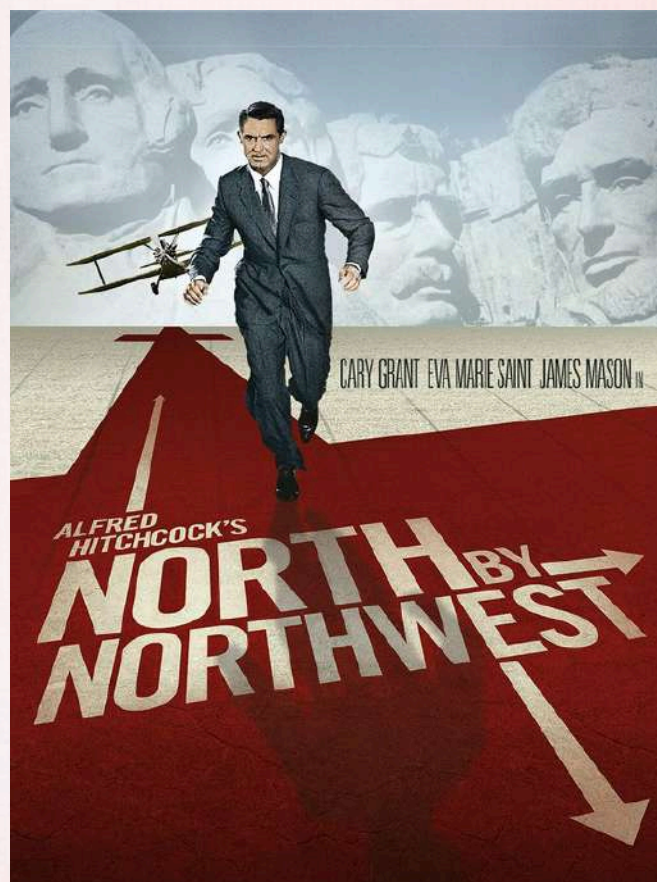
آلفرد هیچکاک

در این کشور زندگی می‌کنند.» خود هیچکاک هم در اصل انگلیسی بود ولی پس از موفقیت فیلم‌هایش به آمریکا دعوت شد و تا پایان عمرش در آنجا زندگی کرد و فیلم ساخت و البته فیلم‌هایش را مردم تمام دنیا دیدند و تحسین کردند؛ تا جایی که امروز جزو یکی از چند فیلمساز مهمی به‌شمار می‌آید که هنر سینما را کامل کردند و بر صدها (یا شاید هزاران) سینماگر بعد از خودشان اثر گذاشتند.

هیچکاک بیش از ۵۰ فیلم بلند ساخت که حداقل ده‌تای‌شان جزو شاهکارهای سینما به‌شمار می‌روند؛ فیلم‌هایی مثل «سرگیجه»، «روانی»، «طناب»، «پنجره پُشتی»، «غریبه‌ها در قطار»، «طلسم شده»، «پرندگان»، و همین فیلمی که امروز می‌خواهم درباره‌اش بنویسم، یعنی «شمال از شمال غربی».

است. تورنهیل در زندگی هیچ مشکلی ندارد جز مشغله زیاد کاری، و یک مادر غرغرو که مدام به او گیر می‌دهد که سنّاش بالا رفته و چرا ازدواج نمی‌کند. ظاهراً هیچ‌کدام از این دو مشکل، چندان غیرقابل‌تحمل نیستند و تورنهیل یک جورهایی حتی به هردوی آنها عادت کرده که ناگهان اتفاق عجیبی می‌افتد: یک روز که برای یک ملاقات کاری به رستورانی رفته، با کسانی مواجه می‌شود که او را با شخص دیگری به نام «کاپلان» اشتباه می‌گیرند و به زور اسلحه با خود می‌برند. از اینجا به بعد، قهرمان ما گرفتار دو گروه می‌شود: یک گروه که باور نمی‌کنند او راجر تورنهیل است و می‌خواهند او را بدزدند و بلایی سرش بیاورند؛ و گروه دیگر شامل پلیس و اطرافیانش که حرف‌های او را باور نمی‌کنند و برای نجات او از دست تعقیب‌کنندگانش هیچ کار مفیدی انجام نمی‌دهند. تورنهیل چاره‌ای نمی‌بیند جز این‌که خودش بگردد و کاپلان را پیدا کند تا جان خودش را نجات دهد. اما بدبختانه هرچه بیشتر تلاش می‌کند کارها بیشتر گره می‌خورد؛ تا جایی که حتی متهم به قتل و ناچار می‌شود علاوه بر تبهاران، از دست پلیس هم فرار کند! داستان جذّابی است! نه؟

اینکه آدمی دارد زندگی‌اش را می‌کند ولی ناگهان به دردسری بیفتد که هرچقدر بی‌معنی و مسخره ولی برایش خطر مرگ داشته باشد. آن هم دردسری که باید با نشان دادن یک کارت شناسایی به راحتی برطرف شود، ولی دردسرها حاضر



ترسناک و فیلم‌های دلهره‌آور مشخص می‌شود: در فیلم ترسناک، یک هیولا وجود دارد که ممکن است یک موجود ماورایی یا یک انسان دیوانه یا هر چیز دیگری مثلاً یک خانه باشد که دنبال گرفتن قربانی است، و هربار حضورش روی پرده، ما را دچار وحشت می‌کند؛ ولی در فیلم دلهره‌آور، هیولایی در کار نیست، بلکه یک خطر یا وضعیت غیرقابل‌تحمل، قهرمان فیلم را دنبال می‌کند و ما بیشتر طول داستان، در این نگرانی هستیم که قهرمان چگونه از پسِ رفع آن وضعیت یا خطر برمی‌آید.

فیلم «شمال از شمال غربی» داستان مردی بنام «راجر تورنهیل» را می‌گوید که مدیر ثروتمند و الکی‌خوش یک شرکت تبلیغاتی



نمی‌شوند زیربار بروند و دلایلی دارند که تمام آن مدارک، جعلی هستند و او آن کسی نیست که ادعا می‌کند!

لابد می‌پرسید در این دنیای بزرگ، واقعاً حتی یک نفر هم پیدا نمی‌شود که حرف تورنهییل را باور کند و به دادش برسد؟ در واقع چرا! تورنهییل در مسیر فرارش به شهری دیگر، در قطار با خانمی آشنا می‌شود که او را از روی عکس‌اش در روزنامه‌ها شناخته، ولی به روی خودش نمی‌آورد و حتی به او کمک می‌کند. تورنهییل خیلی زود به این زن اعتماد پیدا می‌کند و حتی عاشقش می‌شود. زن هم نه تنها به زودی خبر می‌دهد که کاپلان را پیدا کرده، بلکه حتی تلفنی، یک قرار ملاقات بین او و تورنهییل در بیرون شهر ترتیب می‌دهد. تورنهییل به سر قرار می‌رود ولی به جای پیدا کردن آن مرد... نه، بگذارید دیگر چیزی نگویم، چون اینجا یکی از مشهورترین سکانس‌های تاریخ سینما اتفاق می‌افتد که مطمئناً هرکس کمترین علاقه‌ای به دنیای فیلم داشته

باشد، حداقل چند نما از این سکانس بسیار نامدار را دیده و یا عکس‌های آن، به چشمش خورده است.

فیلم از اینجا به بعد، به مسیر عجیبی می‌افتد و وارد دنیایی می‌شود که انگار هیچ‌کس آن کسی که واقعاً ادعا می‌کند، نیست! دردسرهایی که تعقیب‌کنندگان برای گیر انداختن تورنهییل می‌سازند در عین خطرناک بودن، یک حالت مسخره هم دارند و راه‌حل‌های او برای فرار از دست‌شان هم، ضمن اینکه نبوغ‌آمیزند ولی بیننده را به خنده می‌اندازند.

در واقع همین‌طور که داستان جلو می‌رود کم‌کم متوجه می‌شویم که انگار سازنده‌ی فیلم یعنی آلفرد هیچکاک بزرگ، نگاهی طعنه‌آمیز به دنیا و وقایع آن دارد. انگار می‌خواهد به ما بگوید همه‌چیز این دنیا پوچ و مسخره است و هیچ‌چیزش قابل اعتماد نیست، حتی هویت ما!

واقعاً ما کی هستیم؟ درست است که هر آدمی دارای یک قیافه ظاهری و یک مجموعه خصوصیات رفتاری و یک سری

می‌زند. کارهای عجیب و دیوانه‌واری که محال است يك مرد خوش‌تیپ و کراواتی که کت‌وشلوار گران‌قیمت می‌پوشیده و کفش‌های چرم اصل به پا می‌کرده، انجام‌شان دهد! ولی انگار هویتی که این لباس‌ها به آدم می‌دهند هیچ ارزشی ندارد چون به راحتی و با درآمدن آن لباس‌ها نیز از دست می‌روند.

تورن‌هیل وقتی از يك مرد مُتشخّص و سرشناس شهرنشین تبدیل به يك آدم فراری در کوه و دشت می‌شود، هرچند که از فنا شدن وضعیت قبلی‌اش رنج می‌کشد ولی در عین‌حال، مثل يك پرنده‌ای از قفس آزاد شده به مسیرهای تازه‌ای پَر می‌کشد و تجربه‌هایی می‌کند که محال بوده در قالب آن آدم متشخص قبلی انجام‌شان دهد: پلیس را گول می‌زند، يك حراجی اشیای عتیقه را به هم می‌ریزد، با اسم‌های جعلی در هتل‌ها و جاهای ناشناس اقامت می‌کند، از کوه و کمر بالا می‌رود و حتی برای نجات دادن زنی که دوستش دارد حاضر می‌شود با يك گروه از جاسوسانِ خطرناک و آدمکش، وارد تعقیب و گریز شود.



عقاید فکری است، ولی از بیرون که نگاه کنیم، دنیا ما را به چشم يك نام رسمی و يك شماره شناسنامه یا کد ملی و يك آدرس می‌شناسد. حالا اگر این هویت رسمی ما به هر دلیلی گم یا غیرقابل اثبات شود، از نظر دنیا، ما دیگر وجود نداریم! خنده‌دار نیست؟

این دقیقاً همان بلایی است که بر سر تورن‌هیل، قهرمان فیلم «شمال از شمال‌غربی» می‌آید.

اما مواجهه‌ی ما آدم‌ها با چنین وضعیتی، دو جور می‌تواند باشد. یکی اینکه در مقابل هجوم سوءتفاهم‌های بیرونی تسلیم شویم و اجازه دهیم اتفاقات غیرقابل‌پیش‌بینی، زندگی ما را مُچاله کنند و از بین ببرند. اتفاقاً خود جناب هیچکاک فیلمی دارد به نام «مرد عوضی» یا (آدم اشتباهی) که داستانش در چنین وضعیتی است: يك نوازنده‌ی فقیر و بی‌آزارِ کافه‌ها را اشتباهی به جای يك سارق سابقه‌دار می‌گیرند و به خاطر شباهتِ زیادش، عده زیادی علیه او شهادت می‌دهند. از آنجا که نمی‌تواند ثابت کند شب‌های جنایت کجا بوده، به زندان می‌افتد و زندگی‌اش نابود می‌شود.

اما راجر تورن‌هیل «شمال از شمال‌غربی» چنین آدمی نیست. هر چند در اوایل فیلم روحیه‌ای به ظاهر سرخوش و بی‌خیال دارد و مدام در حال دست‌انداختن مشتریان، مُنشی سمج‌اش، مادر غُرُرو و دوستان فضول‌اوست، ولی از جایی که می‌فهمد، قضیه شوخی‌بردار نیست و پای مرگ و زندگی در میان است، دیگر آن آدم سابق نمی‌ماند و دست به هر کاری

شاید سازنده جهان فیلم می‌خواهد در ضمن سرگرم کردن ما با این همه ماجراهای عجیب و مختلف بگوید: همیشه در همان قالبی نمانید که خانواده و جامعه برای‌تان تعریف کرده‌اند! شما توانایی‌های بی‌شماری دارید که بیشترشان زیر یک پوشش ضخیم مخفی مانده‌اند. آن پوشش ضخیم، همان هویتی است که جامعه و نظم موجود برای شما تنظیم کرده و بدون آنکه بفهمید شما را از کودکی به داخل آن هل می‌دهد تا در همان قالب، اسیر بمانید و فقط در محدوده‌ی آن بتوانید رشد کنید، نه بیشتر!

لابد می‌پرسید چطور می‌توانی از یک فیلم تعقیب و گریز با داستانی دلهره‌آور به چنین نتیجه‌هایی برسی؟ یکی از دلایلی که من طرفدار فیلم‌های هیچکاک هستم، این است که او نه فقط با طراحی داستان و گذاشتن گفتگوها در دهان شخصیت‌ها، فیلم را به پیش می‌برد (کاری که همه کارگردان‌ها می‌کنند) بلکه حتی تصاویر فیلم‌هایش را جوری تنظیم می‌کند که بیننده، ناخودآگاه حس کند یک چیزی سر جایش نیست! یک تفاوتی در کارست که در نگاه اول هم به چشم نمی‌آید و باید خیلی زیرک باشید یا چندبار فیلم را ببینید که متوجهش شوید. اما در عین حال هیچکاک این نبوغ را هم دارد که این کار را جوری بکند که توی ذوق نزنند بلکه حتی کاملاً در مسیر حس لازم برای هر صحنه باشد. مثلاً یکی از رازهای هیچکاک که اینجا می‌خواهم برای‌تان فاش کنم این است که در اغلب صحنه‌های فیلم‌هایش

و جاهایی که دوربین قرار است خیلی معمولی، آدم‌های صحنه را نشان بدهد یا تعقیب کند، دوربینش را در ارتفاعی پایین‌تر از چشم بازیگران قرار می‌دهد. قاعده‌ی استاندارد سینما این است که عدسی دوربین باید همیشه هم‌ارتفاع با چشم بازیگران باشد تا همه‌چیز را طبیعی بگیرد و زاویه‌های تصویر، درست از کار دربیایند (اسم این استاندارد هم «آی-لول» یعنی هم‌تراز با چشم است) ولی به‌نظر آقای هیچکاک، هیچ‌چیز در این دنیا طبیعی نیست! برای اثباتش هم کافی‌ست یک اتفاق بی‌معنی در زندگی آدم‌ها رخ بدهد تا یک‌دفعه همه‌چیز از مدار خارج شود! به همین دلیل در صحنه‌های معمولی که ظاهراً هیچ‌چیز غیرعادی هم قرار نیست اتفاق بیفتد، استاندارد ارتفاع دوربین را به‌هم می‌زنند و آن را کمی پایین‌تر از آی-لول قرار می‌دهند تا ما بیننده‌ها، ناخودآگاه حس کنیم یک جای کار می‌لنگد و نباید آنچه را که می‌بینیم، باور کنیم.

البته هیچکاک ترفندهای تصویری دیگری هم دارد که نمی‌خواهم اینجا زیاد به آنها بپردازم. خودتان بروید این فیلم و آن چند فیلمی که اول داستان معرفی کردم، ببینید و خودتان پیدایشان کنید. اگر عمری بود و بعدها قرار شد درباره فیلم‌های دیگر از عمو هیچکاک برای‌تان روده‌رازی کنم، راجع به هنرهای دیگر این فیلمساز چاق و شیطون‌بلا هم حرف خواهیم زد.

حُب، برگردیم به «شمال از شمال غربی»؛ تا یادم نرفته دو نکته‌ی مهم را بگویم:

یکی اینکه وقتی فیلم را می‌بینید ممکن است چند صحنه‌اش به‌نظر تان مصنوعی بیاید که به دلیل نوع امکانات فیلمسازی در آن زمان، طبیعی هم هست. مثلاً یک صحنه رانندگی در حال مستی، همان اوایل فیلم هست که الان دیگر هر بچه‌ای متوجه می‌شود در استودیو فیلمبرداری شده یا در دو سکانس بسیار هیجان‌انگیز فیلم، یکی همان که گفتم خیلی مشهور است و یکی دیگر تعقیب و گریز روی کوه در اواخر فیلم، باز هم چند پلان هست که استودیویی بودن‌شان توی ذوق می‌زند.

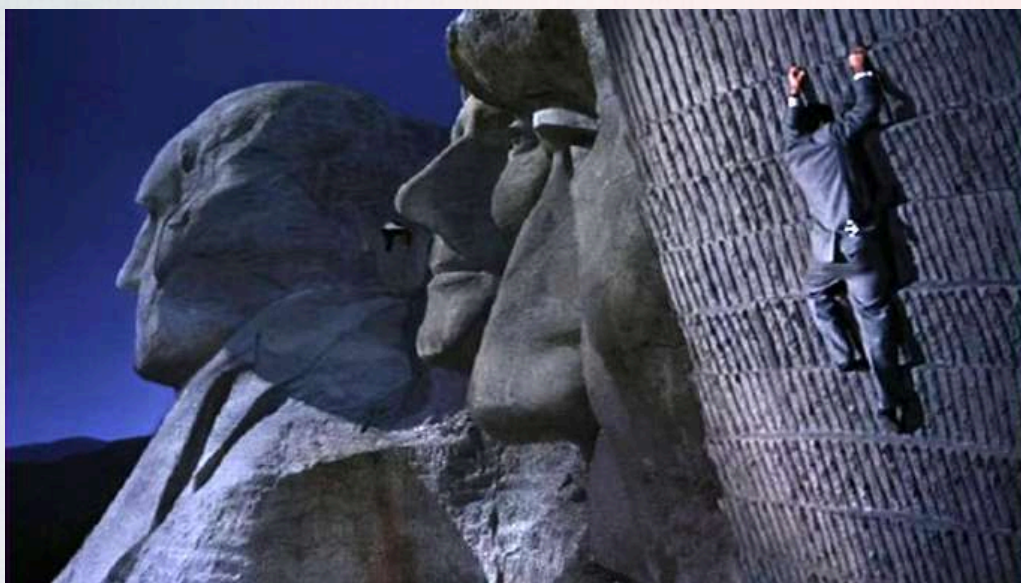


توصیه مکنم اینجور صحنه‌ها را نه فقط در این فیلم که در همه فیلم‌های بارزش قدیمی -به‌قول حافظ- با دیده خطاپوش نگاه کنید و یادتان باشد، تماشاگران شصت هفتاد سال پیش، مثل شما صدها فیلم و سریال باکیفیت ندیده بودند و مصنوعی بودن این‌جور صحنه‌ها اذیت‌شان نمی‌کرد. پس به‌جای گیر دادن و ایراد گرفتن، مثل بچه آدم بنشینید و فیلم را تماشا کنید!

نکته دوم هم ترجمه‌ی اسم فیلم است؛ ترجمه دقیق اسم "North By Northwest" می‌شود شمال شمال با شمال غربی نه «شمال از شمال غربی».

ماجرا این است که «نورث‌وست» اسم یک مسیر راه‌آهن مشهور در آمریکاست که تورنهییل هم در فیلم، سوار همین خط می‌شود. اینجا هیچکاک یک شوخی لفظی کرده که هنگام ترجمه به زبان‌های دیگر در نمی‌آید. فکر می‌کنم مترجمان فارسی فیلم، کار جالبی کردند که با گذاشتن «از» به‌جای «با»، یک حالت دوپهلو به عنوان‌بندی ایرانی داده‌اند که با محتوای فیلم هم مناسبت دارد.

اما درباره خود فیلم باید اضافه کنم که... آها! سردبیر دارد اشاره می‌کند که تا همین‌جا هم زیادی نوشتی و تازه دیر هم کرده‌ای و بچه‌های صفحه‌بندی و گرافیک این شماره، فقط معطل مطلب تو هستند! پس به‌قول سعدی «زبان در کام» می‌گیرم و فقط یادآور می‌شوم که استاد هیچکاک، این فیلم را در سال‌هایی ساخت که دنیا در یک بحران سیاسی بزرگ به‌نام «جنگ سرد» بود و مردم دنیا هر روز با این ترس از خواب بیدار می‌شدند که دو ابرقدرت اتمی آمریکا و روسیه (که آن وقت‌ها اسمش اتحاد جماهیر شوروی بود!) به جان هم بیفتند و دنیا آخر شود! هیچکاک شوخ‌طبع هم مبارزه‌ی پایانی تورنهییل آمریکایی با جاسوسان روسی را روی کوه تاریخی راشمور، بالای مجسمه‌های عظیم رؤسای جمهور آمریکا قرار داده است. تیراندازی کردن آدم‌ها به همدیگر روی صورت مجسمه‌ها و بالا و پایین رفتن‌شان از گوش و ابرو و سوراخ دماغ آنها، از طرفی یک شوخی مضحک با دعوای سیاسی آن زمان است (که تا زمان ما نیز



همچنان بین دولتمردانِ آبله ادامه دارد! و از طرف دیگر، وقتی ریزیِ هیکل آدم‌ها را بر دامنه کوهستان می‌بینیم و پایداریِ مجسمه‌های عظیم را با میراییِ آدم‌بدها مقایسه می‌کنیم ناخودآگاه به این نتیجه می‌رسیم که مسائل و مشکلاتِ به‌ظاهر عظیم انسان‌ها در مقایسه با عظمت جهان هستی چقدر کوچک و ناچیز است. آن‌وقت یاد این بیتِ معروف از شاعر ناشناس خودمان می‌افتیم که فرمود:

دنیا همه هیچ و اهلِ دنیا همه هیچ
ای هیچ! برای هیچ، در هیچ مَپیچ!

پایان